

گزارشِ خواب



نہایتشنامہ‌های بیدگل : رضایی راد (۵)

محمد رضایی راد



گزارش خواب
محمد رضایی راد

ویراستار: بابک بیات |
نمونه خوان: کیمیا نیک پور |
مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |
مدیر تولید: مصطفی شریفی |
چاپ اول، ۱۳۹۸، تهران |
۵۰۰ نسخه |
شابک: ۵-۱۳-۶۴۰۱-۶۲۲-۹۷۸ |

Bidgol Publishing co. | انتشاربیدگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |
فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |
تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷ |

bidgolpublishing.com

حق تجدید چاپ و هرگونه بهره برداری به هر شکل در صحنه و سینما و غیره محفوظ و موقوف است به کسب اجازه رسمی از نویسنده یا ناشر.

آدم‌ها

آقای ابراهیم صحافی

قمر / شمس

گزارشگر اول / گزارشگر دوم

ماه‌گل

آقای ناصری

دکتر میری

مهدی / پروانه / کاوه / نغمه / شاهین / گلاره

کهنه‌خر اول / کهنه‌خر دوم

کارگر اول / کارگر دوم

مرد (آقای ایکس) / دستیار آقای ایکس

میرزا صالح / میرزای اول / میرزای دوم

ناصرالدین شاه

نوکر

قمرالدوله / شمس‌الدوله

جلاد

گل‌خاتون

آقا شمس‌الدین / آقا قمرالدین

مرد جنگلی / مرد کت‌وشلواوری / روحانی / جوان چریک / زن چریک / مردی که نقاشی می‌کشد

* دو بازیگر می‌باید دو گزارشگر، دو کهنه‌خر، دو کارگر، آقای ایکس و دستیارش و نوکر و جلاد را بازی کنند. همچنین بازیگران قمر و شمس می‌باید نقش آقا قمرالدین و شمس‌الدین و نیز قمرالدوله و شمس‌الدوله را بازی کنند. ماه‌گل و گل‌خاتون را یک بازیگر، و آقای ناصری و ناصرالدین شاه را نیز یک بازیگر بازی خواهند کرد.

| اولین صحنه |

صحنه تجسم یک سمساری یا عتیقه‌فروشی است، با وسایلی مستعمل و خاک‌گرفته. در اینجا همه‌چیز وسیله‌ای پیدا می‌شود؛ از گرامافون و دوربین عهدبوق گرفته، تا ماشین تایپ اسقاط و کامپیوتر قدیمی و هندی‌کم. شمس و قمر، شاگردان مغازه، با سروصدا وسایل را جابه‌جا کرده، بلندبلند حرف می‌زنند. آن دو، اما در تمام این مدت متوجه پستواند و هرازگاهی گوش خود را به آن می‌چسبانند.

شمس: می‌گم آقا قمر! این سماور ورشو رو ندیده بودم اینجا.

قمر: مارک نیکلاست. از این مدل یکی اینجاست، یکی تو موزه پطرزبورگ؛ یا به قول آقا «پطرزبورغ»... مگه نه اوستا؟ (به شمس اشاره می‌کند که ادامه دهد.)

شمس: گفתי پطرزبورغ، یادم افتاد ناهار نخوردیم.

قمر: ناهار چی بخوریم اوستا؟

شمس: فقط دیگه تورو خدا نگوهرچی که می‌خواید، اشکنه، ترخینه، نیمرو. بابا مُردیم ما به جون شما اوستا، بس که نون خشک ترید کردیم تو آب دوغ. آخه چنجه‌ای، دیزی‌ای،

ساندویچی، کش لقمه‌ای... (گوش می‌خواباند و به قمر اشاره می‌کند که ادامه دهد).

قمر: آره جون شما اوستا.

شمس: راستی اوستا، تلفن زدن واسه اثاث دست دوم. گفتم اوستای ما هراثاثی که نمی‌خره؛ باید برگه خرید داشته باشه؛ شماره داشته باشه؛ بدل نباشه؛ اصل باشه؛ مثل این رادیو لامپی، کار نمی‌کنه، خب نکنه، عوضش آندریای...

شمس کلافه عقب می‌کشد. در همین لحظه صدای افتادن چیزی از داخل پستو به گوش می‌رسد. شمس و قمر به سمت در پستو هجوم می‌برند.

شمس: ها؟ (گوش می‌خواباند و اشاره می‌کند که خبری نیست).

قمر: نگفتی چی بخوریم اوستا؟

در پستو باز می‌شود. شمس دستپاچه عقب می‌نشیند. آقای صحافی بیرون می‌آید، با چهره‌ای خسته و موهای پریشان. با خستگی به شاگردان پُرحرف خود نگاه می‌کند.

صحافی: (با صدایی ضعیف) هرچی می‌خواید... چه می‌دونم نیم‌روی، اشکنه‌ای، ترخینه‌ای...

قمر: (با دلخوری) امروز نوبت شماست آقا شمسی.

شمس با دلخوری به سمت اتاق دیگر می‌رود. در حین گذر از عرض صحنه، لحظه‌ای در برابر صحافی می‌ایستد و در چهره او دقیق می‌شود. صحافی به جایی خیره مانده است. شمس دست خود را در برابر چشم‌های او تکان می‌دهد. صحافی به خود می‌آید. شمس چنان می‌نماید که مگسی را در هوا گرفته است. به اتاق دیگر می‌رود. آقای صحافی پشت میز خود می‌نشیند. اندک‌اندک خستگی از تن او به درمی‌رود و نیروی تحلیل‌رفته‌اش را بازمی‌یابد. قمر یک برگه آگهی ترحیم روی میز صحافی می‌گذارد.

آقای ناصری مُرده اوستا.

صحافی به آگهی ترحیم می‌نگرد و به فکر فرو می‌رود.

درسته که شما باهم خوب نبودین، ولی بالاخره هرچی نباشه مُرده اوستا، مُرده هم دستش از دنیا کوتاهه. بد نیست یه تُک پا برین ختمش.

شمس: (با بشقاب غذا می‌آید تو). آقای خدایامرز من هم از همین مرض مُرد، سلاطون سلطانی. (بشقاب غذا را با بی‌اعتنایی جلوی صحافی می‌گذارد.)

صحافی: چقدر زود؟

شمس: نیمروی موندۀ دیروزه.

صحافی: عیب نداره. نیمروی دیروز هم خوبه... (بو می‌کشد.) چه

بویی می‌آد؟

قمر: (بو می‌کشد.) چه بویی می‌آد؟

شمس: (بو می‌کشد.) چه بویی می‌آد؟ بویی نمی‌آد.

قمر: بوی کباب سلطانی‌یه.

شمس: (پنهانی به قمر سقلمه می‌زند.) از مغازه همسایه است.

شمس به قمر اشاره می‌کند و هر دو به اتاق دیگری می‌روند.

صحافی به آرامی نیمروی مانده خود را می‌خورد. ناگهان

لحظه‌ای سر برمی‌دارد.

صحافی: گفتمی ناصری مُرده... ها؟ الان دیگه قلبش نمی‌زنه؟ مغزش

کار نمی‌کنه؟ جهازش از کار افتاده؟... پس حالا شروع می‌کنه

به پوسیدن.

صحافی، همچنان در فکر، به خوردن ادامه می‌دهد. صدای

مبهمی از دور به گوش می‌آید و اوچ می‌گیرد. نور سمساری کم

می‌شود.

میان پرده

در گوشه‌ای نور می‌افتد برد و مبل و گزارشگراول که زیر آن ایستاده است.

گزارشگراول: دیدنی‌ها یعنی دیدن چیزهای واقعاً دیدنی.

گزارشگر دوم وارد نور می‌شود.

گزارشگر دوم: چیزهایی که معمولاً نمی‌بینیم، اما واقعاً دیدنی‌ان.

گزارشگراول: برنامه دیدنی‌های امروز رو شروع می‌کنیم با یک گزارش

بسیار بسیار دیدنی. گزارشی از آقای صحافی؛ ابراهیم صحافی.

گزارشگر دوم: مردی که نمی‌خواهه، مردی که سال‌هاست نخوابیده.

گزارشگراول: آقای صحافی رو دعوت می‌کنیم که تشریف بیان.

صدای کف زدن. آقای صحافی پُرانژ می‌زند، اما اندکی شرمند و دست‌وپاچلفتی وارد نور می‌شود و روی صندلی می‌نشیند.

به برنامه خودتون خوش اومدید آقای صحافی.

صحافی: خیلی ممنونم.

گزارشگراول: البته پیش از اینکه آقای صحافی شروع به معرفی خودشون

بکنن، لازمه بگم آقای صحافی صاحب یک سمساری...

عذر می‌خوام...

گزارشگر دوم: به آنتیک فروشی بسیار بی نظیره.

گزارشگراول: باید خودتون ببینین آقای صحافی با چه عشق و علاقه‌ای از

اشیاء مغازه‌شون نگهداری می‌کنن. ایشون تاریخ همه اون اشیاء رواز حفظن.

گزارشگر دوم: حالا البته ما به گزارش تصویری هم از مغازه‌شون داریم. سه،

دو، یک...

گزارشگراول: خب همکار عزیزاگه اجازه بدید به آقای صحافی یه

خوش اومدی بگیم.

گزارشگر دوم: بگیم.

گزارشگر اول: خب آقای صحافی عزیز به برنامه «دیدنی‌ها» خوش اومدید.

اگر می‌خواید به خوش‌وبشی با بیننده‌های عزیز بکنید تا من سؤال‌اتم رو مطرح کنم.

صحافی: (کمی با تپه حرف می‌زند.) از برنامه «دیدنی‌ها» تشکر می‌کنم

که... که منو دعوت کردن به این برنامه بسیار دیدنی... اما

من واقعاً نمی‌دونم چه چیزی برای دیدن دارم. بی‌خوابی به

چیز دیدنی نیست. آگه کسی واقعاً بخواد بی‌خوابی رو ببینه،

باید بی‌خوابی بکشه.

گزارشگر دوم: چه نکته جالبی... خب جناب صحافی شما از کی

نخوابیدید؟

نور از صحنه گزارش می‌رود.

...

سمساری روشن می‌شود. صحافی و دو شاگردش دارند

تلویزیون، که قدیمی و مبله است، تماشا می‌کنند. صحافی

در تلویزیون دارد حرف می‌زند.

صحافی: (در تلویزیون) من حتماً به روزی می‌خوابم، ولی... ولی

یادم نیست که از کی نخوابم.

قمر: اوستا چه خوب افتادی!

شمس: کاش اون پیرهن زرشکی به رو می‌پوشیدی. چقدر گفتم.

گزارشگر اول: (در تلویزیون) بی‌خوابی سخته؟

قمر: یشمی به بهتر بود.

صحافی: (در تلویزیون) سخت؟

شمس: اوستا تپق هم زدی؟

صحافی: نه زیاد.